

رمان من ازدواج نمیکنم جلد ۱ | ا.ت.س.ت کاربر انجمن نگاه دانلود



میلاذ هول هول وارد اتاقش شد و در کمدشو باز کرد و شروع کرد در آوردن لباساش از توی کمد و همشونو پرت میگرد این طرف و اون طرف تا بالاخره رسید به ساکش!!! درش آورد و خوشحال پرتش کرد روی تخت و زیشو باز کرد و شروع کرد به جمع کردن ساکش و زیر لب میخوند : هله دان دان دان ، دان دان دان ، دان دان دان ، هله یه دانه یه دانه.....واسه خودش توی اتاق فر میداد و میرقصید(میلاذ خجالت بکش خیر سرت یه مرد ۳۲ ساله ای)

میلاذ زیر لب به دلش گفت : خفه شو بابا !!!!!

پالتو بلند مردونش رو برداشت و یکی از استیناشو انداخت روی دوشش و اون یکی استینش رو هم گرفت توی دستش (مثلا فرض کرده پالتوش یه دختر خوشگله و اون داره باهاش تانگو میرقصه !!!!!)

میلاذ دوباره زیر لب به دلش گفت: میبندی دهنتمو یا ببندمش؟

(هر هر هیچ غلطی نمیتونی کنی !!!!!!!)

میلاذ بیخیال به رقصش با پالتو ادامه داد که یهویی در اتاق باز شد و مامان زهرا وارد اتاق شد و با دیدن میلاذ چشماش از تعجب گشاد شد

میلاذ هم که تازه متوجه مامانش شده بود سریع کتشو برگردوند و شروع کرد روی کتتش دست کشیدن و زیر لب میگفت: نه چپ چرا اینقدر این کت خاکیه؟..... اصلا نمیفهمم کی اینو من خاکی کردم؟ ای بابا باید بدم بشورنش!!!

(خاک تو سر ضایعت کنن میلاذ)

بعد هم خودشو زد به کوچه علی چپ و مثلا تازه مامانشو دیده باشه گفت: اِ مامان شما میاید؟ چقدر بی سر و صدا وارد اتاق شدید!!!

زهرا خانوم یه تای ابروشو داد بالا و گفت: من بی سر و صدا وارد نشدم شما سر و صداتون زیاد بود نشنیدید آقای رقااص !!!!!

وقتی آقای رقااص رو میگفت یه قر به کمرش داد

نیما نیششو باز کرد و گفت: ارادت خدمت شما خب چیکار کنم خیلی خوشحالم دیگه!!!

بعد دستاشو از هم باز کرد و داد کشید: نامزدی سمانسسسسست!!!!

مامانش یه نگاه غمگینی به میلاذ انداخت و گفت: مطمئنی میخوای بیای؟

میلاذ دست از مسخره بازی کشید و با قاطعیت گفت: معلومه که میخوام بیام!

مامان: داییی..... زنگ زد و گفت بعد از این نامزدی ترتیب نامزدی تورو میدن!!!!

میلاذ پالتو توی دستشو فشار داد و گفت: منظور تون چیه؟ من باید چند بار بگم ک نمیخوام ازدواج کنم هان؟ اه این دایی هم که هی داره میره رو اعصاب من

زهرا خانوم دستشو گذاشت روی شونه های میلاذ و گفت: میدونم پسرم اما.....

میلاذ حرف مامانشو قطع کرد و گفت: اما نداره

زهرا: پسرم.... خواهش میکنم ازت باید کوتاه بیای

میلاذ: چی چیرو کوتاه پیام مامان؟

میلاذ سعی کرد صداشو بیاره پایین و ادامه داد: مامان جونم.... خودت که میدونی من نمیخوام

زهرا خانوم اشک توی چشماش حلقه زد و گفت: میدونم پسرم میدونم

میلاذ نفس عمیقی کشید و گفت: مامان گریه نکن توروخدا طاقت ندارم باشه باشه من اصلا این

نامزدی رو نمیام یه موقعی برمیگردم تهران که امادگیشو داشته باشم..... خب؟

زهرا خانوم با تعجب گفت: چی؟ تو که خیلی خوشحال بودی برای اومدن به تهران؟؟

میلاذ: ماما!!!! ان گفتم که بیخیالش پشیمون شدم پیام اونجا که چی بشه؟ عمه ملوک و خاله

سکینه دخترای زشت و چاقشونو به من تحمیل کنن؟ عمر!!

(کلا قاط داره این میلاذ تا همین دو دقیقه پیش میخواست با کله بره تهران)

زهرا خانوم از اتاق میلاذ خارج شد و در رو بست

(میگم میلاذ چطوری یهویی تصمیمت عوض شد؟)

میلاذ پوزخند زد و به دلش گفت: خودت که میدونی من خیلی سریع تصمیم میگیرم اینم یکی از

هموناس!!

(نه اخه این یکی خیلی عجیبه نا سلامتی نامزدیه سمانه ست دختر عمومی خوشگلت !!!!)

میلاذ: من تا حالا هیچ کدوم از عروسی های اونجا رو نرفتم این یکی رو هم نمیرم!

(بابا! خره این یکی سمانسسسسست)

.....

میلا: مچکرم

.....

میلا: خدافظ

تلفن رو قطع کرد و پرتش کرد کنار تخت ساعت ۱ ظهر بود درست همون موقع گوشی میلا زنگ خورد!!!!

میلا جواب داد: به به سمانه خانوم خوبیید؟

سمانه: پس میلا کجاست؟

زهرا خانوم: نیومد.....مثل همیشه!!

سمانه: اما به من قول داده بود واسه عروسی من بیایا!!!!!!د.....

زهرا خانوم: چمیدونم والا چمیدونم

سمانه: خودم میدونم چیکارش کنم.....

بلند شد و رفت توی اتاقش و درو بست و زنگ زد به میلا که صداش توی گوشی پیچید: به به سمانه خانوم خوبیید؟

سمانه با بعضی الکی گفت: اره داداش خوبم

میلا: سمانه.....داری گریه میکنی؟

سمانه یه ذره هق هق کرد و گفت: نه اصلا!

میلا: نه نه سمانه تو داری گریه میکنی زود باش بگو ببینم چی شده؟

سمانه شروع کرد الکی گریه کردن و گفت: میلاد!!!!!!!!!!!!!! من.....من نمیخوام ازدواج کنممممم

میلاد : چ...چ...چی داری میگی؟

سمانه: میلاد تو تنها کسی هستی که میتونی دایی رو متقاعد کنی که منو زن مهدی نکنه اگه تو نیایی من باید تا شب گریه کنم

میلاد با استرس پرسید: خب بعدش؟

سمانه: بعدش شب به زور تن من لباس عروس میکنن

میلاد ناخوناش رو جوید و گفت: بعدش؟

سمانه گریه کرد و گفت: بعدشم منو به زور میبرن توی مجلس عروسی و دستمو میزارن تو دست مهدی

میلاد داد کشید: و!!!!!!!!!!!! ای خب بعدش؟

سمانه : بعدشم من زن مهدی میشم و بعد بلند زد زیر گریه

میلاد: سمانه نه ه ه ه ه من دارم میام تهران!!!!!!!!!!!!

و بعد سریع تلفن رو قطع کرد سمانه دستشو به نشانه پیروزی مشت کرد و گفت: ایول داره میاد!!!!

(خب دیگه حالا برگردیم پیش همین یارو جلف!!!!)

میلاد تند تند لباسشو پوشید و بلیط به دست راه افتاد سمت فرودگاه.....

(میلاد صداتو بیار پایین اخه یه مرد ۳۲ ساله جلوی باجه هواپیمایی داد و بیداد میکنه؟)

میلاد: خانوم خواهش میکنم شما باید این بلیط رو تمدید کنید!

خانوم: نه اقا متاسفم نمیتونم

میلاد: اخه چرا خانوم من باید هر چه سریع تر خودمو برسونم به تهران

دختر هیچی نگفت

میلااد: خواهش میکنم خانوم شما میتونید با پرواز بعدی برید اما من پسر هر لحظه ممکنه بمیره خواهش میکنم من حتی میتونم ترتیب اقدامتون رو تا فاصله پرواز بعدی بدم!!!!

دختر که گیج شده بود زیر لب گفت: نه!!!

میلااد سرشکسته گفت: میدونستم.... ممنونم خانوم که به حرفام گوش دادید پسر بیچاره من امیدوارم دووم بیاره

بعد خواست از کنار دختر رد شه که یهوایی دختر گفت: نه!!!

بعد روشو کرد به میلااد و گفت: منظورم اینه که نه نه لازم نیست نگران اقامت من باشید فعلا پسر تون مهم تره خواهش میکنم جای من برید تهران

بعد بلیطش رو گرفت سمت میلااد و گفت: عجله کنید برید

میلااد خوشحال گفت: وای!!!!!!!!!!!! ای خانوم خیلی مچکرم خیلی زیاد!!

بلیط و قاپید و خوشحال به طرف ورودی هواپیما دوید.....

تا خود هواپیما سر راه فر میداد!!!!!!

هندزفیری رو چپوند توی گوشش و مثل همیشه اهنگای زیادی شاد گوش داد :

قربون قد و قامت قویتو قرو قمیشتو غر غراتو قاعدتا قد تو غم غصه و قر قصه نه نداره و پس باید بیای..... نانای کنی

رفته رفته هفته هفته فکر و فرق و فوق العاده فان و فشنو میشی و پس باید بیای... نانای کنی

شبا با شعر و شادی و شور و شوخی شنیدم تو شهر با شصت و شیش تا شوخ و سنگ شدیداً
شیطون و شاخ و شوخ میشی و پس.... باید بیای نانای کنی

(اهنگ شادترین اهنگ سال از شاهین اس ۲)

میلااد اهنگ بعدی رو پلی کرد:

ارمین نصرتی بروداکشن

خوش میگذره.....بله

خوش میگذره.....بله

بیا تو پیشم اره دارم عاشق میشم اره میدونی دلم داره واسه تو میزنه اره

بیا بغلم میخوام بلرزونی بیا بغلم کمرو بچرخونی بیا بغلم میخوام قرش بدی بیا بغلم....بیا

بغلم....بیا بغلم

خوش میگذره.....بله

خوش میگذره.....بله

(اهنگ بیا بغلم ارمین نصرتی)

یهویی رسید به یه اهنگ غمگین:

یکی از این ادما یه شب دعاش میگیره

یکی از همین شبایی که شب تقدیره

یه دل خسته یک گوشه این شهر صداس

میرسه تا اسمونا آه چه دامن گیره

غروبا چه حالی داره

این فضا چه حالی داره

که برای گریه کردن

یه هوای عالی داره

(اهنگ گریه ماه از بنیامین بهادری)

میلاذ سریع اهنگ رو عوض کرد نمیدونست چرا این اهنگ غمگینو توی گوشیش نگه داشته اما هیچ وقت بهش گوش نمیداد کلا دکور بود تو گوشیش

(اما خودمونیم میلاذ جووووون گذاشته وقتی عاشق شد این اهنگارو گوش بده)

میلاذ: هیس! دارم اهنگ گوش میدما!!!

تا خود تهران همش اهنگ گوش داد و قر داد جوری که کل واگن هواپیما بهش چپ چپ نگاه میکردن

(من هی بهش تذکر میدادما اما اینگار کر شده بود هیچی نمیشنید فقط روی صندلی کمرشو میجونبونند!!!!!!)

وقتی داشت از فرودگاه میومد بیرون یه جمعیت عظیمی رو دید که پلاکارد میلاذ دستشونه!!!!

(یه جمعیت عظیم دختر!!!!!!)

دهنش باز مونده بود یهوایی خاله سکینش با اسفند اومد طرفش و همونطور که گریه میکرد میگفت: الهی خاله قربونت بره.....ای الهی پیر شی پوف پوف.....الهی خودم زنت بدم.....پوف پوف یهوایی دید عمه ملوک هم از بین جمعیت دوید سمتش توی دست عمه ملوک قرآن بود یه چشم غره به خاله رفت و شروع کرد صحبت کردن: وای فدای تو بشم عمه جان عمه.....الهی دورت بگردم عمه....وای وای ماشالله چقدر بزرگ شدی ماشالله چقدر خوشگل و اقا شدی....!

به خودش که اومد دید یه عده دختر لوس و زشت و جلف دور و برش ایستادن حدود ۱۰ نفر

(۱۳ نفر)

اولی: وای میلاذ جون خوش اومدی عجیجم!!!!!!

دومی: جونم میلادی عزیزم به شهرت خوش اومدی!!!

سومی: وایااا اقا میلاد چقدر کتتون بهتون میاد!!!!

میلاد که داشت گیج میشد یهویی داد کشید: کافیه _____
 _____ه!!!

جوری گفت کافیه که همه ساکت شدند

خندید و گفت: خیلی خیلی از همتون ممنونم بهتر نیست بریم تا یه وقت دیر نرسیم به عروسی؟

عمه ملوک: او!؟ این چه حرفیه میزنی کووووووووو تا عروسی؟

خاله سکین: نخیرم به نظر منم میلاد درست میگه باید زودتر بریم عمه خانوم شما که از این چیزا سر در نمیارین!!!!

عمه ملوک یه حرصی میخورد که بیا و ببین!!!!!!

دو تا لیموزین ده نفره گرفتن و رفتن منزل دایی خان یعنی بزرگ فامیل!!!!!!

طبق معمول اونجا هم دایی هم ازش پذیرایی کرد و بعد از خوش بش وقتی میلاد و دایی تنها شدن قضیه شروع شد:

میلاد: اومممم.....اوممم.....دایی جان خب نمیخواید بگید دامادمون کیه؟

دایی سری تگون داد و گفت: تو که اینجا نیستی و از هیچی خبر نداری دامادمون یه پسر ماهه!! یه پسر کاری و خوشگل و اقا و مهندس!!!!

میلاد که یه پیرهن جذب سفید تنش بود و به خوبی هیکل ورزشکاریشو نشون میداد تنش بود شروع کرد بالا دادن استیناش که بازوهاش راحت باشن!!!!

(نه که بچمون خیلی بازوهای گنده داره نازی لباس اندازش نیست!!!!)

میلاد: هوممم.....چه جالب خب حالا اسمش چیه؟

دایی چاییشو هورت کشید و گفت: مهدی!

میلاذ رگ بازیگریش گل و کرد و با تعجب گفت: مهدی؟ منظور تون که مهدی منصوری نیست؟

دایی خندید و گفت: اره اره خودشه میشناسیش؟

میلاذ من و منی کرد و گفت: همون مهدی منصوری که توی شرکت (...مدیر عامله؟

دایی: اره!!!!!!

میلاذ: دایی جان...اما...اون پسر که مناسب نیست؟

دایی با تعجب گفت: چرا نیست؟ پسر به این خوبی!!!

میلاذ: نه نه دایی جان قضیه این نیست اون پسر قبلا به من گفته که یه نفر رو دوست دار.....

با صدای سمانه گفت و گوی میلاذ و دایی نصفه موند

سمانه: هوی پشت سر شوهر من داری چی میگی؟

میلاذ که توقع نداشت سمانه اینقدر شاد درمورد شوهرش صحبت کنه گفت: هی...هیچی!!!

سمانه یه چشمک زد و گفت: داداشی اون حرفارو بهت زدم که پاشی بیای عروسیم ناسلامتی

داداشمی ها!!!!!!

میلاذ یه لحظه وا رفت و بعد یه ذره عصبانی شد و بعدش.....پق زد زیر خنده!!!!!!

دایی و سمانه که مبهوت حرکات مختلف میلاذ مونده بودن هم زدن زیر خنده

(کلا تعادل روانی نداره)

میلاذ دختر عمشوو بغل کرد و گفت: خوشبخت شی خواهری!!!!

سمانه در گوش میلاذ گفت: خاک تو سر خرت کنن من ۲۷ سالمه دارم ازدواج میکنم تو ۳۲ سالته

هنوز هیچی که هیچی؟

میلاذ اخماشو الکی کشید تو هم دیگه و گفت: زهر مار!!!! الکی به دلت صابون نزن ایسالله ۶۰

سالگی ازدواج میکنم

میلاذ ازشون جدا شد و اومد اون طرف تر ایستاد نگاهش به دایی افتاد که یه کت و شلوار دست دوز پوشیده بود

(داییشون اینا یه شرکت طراحی لباس دارن این لباسشم کار دست خودشوووونه)

توی مهمونی همه جلف بودن لباسای دکلمته و کوتاه و با رنگای جیغ که میلاذ حالش بهم میخورد یهویی دید سمانه داره با یه دختر به طرفش میاد نظرش به لباس دختر جلب شد یه لباس شب بلند که استینای توری کلفت داشت و هیچ گونه طراحی هم روی لباس نبود انگار یه چیز سیاه کل بدنتو پوشونده باشه! فوق العاده جذاب بود! با صدای سمانه به خودش اومد

سمانه: سلام میلاذ!

میلاذ سلام کرد دختر هنوز سرش پایین بود وقتی سرشو آورد بالا میلاذ از چیزی که میدید خیلی تعجب کرد اصلا باورش نمیشد

دختر دوباره با همون چشمای سیاهش بهش زل زد و گفت: شما یید؟

میلاذ: شما.....؟

میلاذ لبخندی زد و گفت: واو باورم نمیشه دوباره دیدتون!

سمانه: شما همدیگرو میشناسید؟

دختر: ایشون همونی هستن که براتون گفتم.....همون آقای که باید داروهارو به بچشون میرسوندن!!!!

سمانه زد زیر خنده میلاذ ناله ای کرد و سرشو انداخت پایین

دختر با تعجب به میلاذ و سمانه چشم دوخت

سمانه: این اقا همونی هستن که من بهت گفتم....همونی که بهش دروغکی گفتم نمیخوام ازدواج کنم!!!!

دختر لبخندی زد اما چشماش قهقهه میزد گفت: یعنی شما اینقدر هول بودید که به من اون دروغو بگید؟

میلاد با ناله گفت: خب چیکار میکردهم؟.....ناچار بودم دیگه!!!

بعد کف دستاشو گذاشت روی هم دیگه و به حالت التماس گفت: تورو خدا منو ببخشید!!!

دختر نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت: مثل اینکه بهتره من از تون جدا شم....!

سمانه: واسه چی؟

دختر: خب چشمای زیادی دارن ما رو نگاه میکنن!!

سمانه شیطون گفت: منظورت این پسرای دور و اطرافن؟

دختر لبخند ملیحی زد و گفت: نه...منظورم خواطر خواهای اقا میلادن!

میلاد: اسم منو میدونین؟

دختر: بله...به لطف سمانه خانوم که اون جریان خنده دار رو برام تعریف کردن!

سمانه: نه تورو خدا یگانه نرو بابا من حوصلم سر میره

(ایول میلاد اسمشو فهمیدم میخوام با دختره دوست شم!!)

یگانه: پس حداقل اجازه بدید برم فلشمو بدم دی جی چند تا اهنگ قشنگ بزاره

میلاد خندید و گفت: موافقم این دی جی اهنگاشو از کجا گیر آورده اینقدر خزن؟

یگانه: شک نکنید بین زیر خاکی ها پیداشون کرده

و بعد بدون صحبتی از ما جدا شد و رفت سمت دی جی!

میلاد نگاهش به لباس سمانه افتاد لباس یه لباس یاسی کلفت بلند واقعا لباس قشنگی بود

میلاد: چقدر لباس قشنگه!!!

سمانه دستاشو کوبوند بهم و گفت: راست میگی؟ یگانه برام طراحی کرده!!!!!!

میلاد: یگانه؟

سمانه سرشو تکون داد!

میلاذ لبه لیوان شرابو به دهنش نزدیک کرد و یه قلپ خورد!

یهویی یه اهنگ شاد قشنگ پخش شد :

وای چه حس و حالی داره تو رویا به تو رسیدن

نمیدونم ولی انگار تورو دوست دارم تورو دوست دارم شدیدا

تورو دوست دارم شدیدا از حالا تا به همیشه حس خوبی به تو دارم که یه لحظه کم نمیشه

من شدیدا ارزومه تا ابد تورو ببینم تو چشات ستاره داری منم عاشق همینم

(اهنگ شدیدا از احمد سعیدی)

میلاذ: ایول عجب اهنگ توپی

همه ریخته بودن وسط و میرقصیدن

اهنگ بعدی:

همه چی داره همونی میشه که تو میخواستی ازم همیشه

عشق و صداقت قرارمونه اینو همیشه یادت بمونه

خیلی عزیزی اونقدر که میخوام مال تو باشه تموم دنیام....

(اهنگ خیلی عزیزی از احسان پایه)

میلاذ سرجاش میرقصید اما خیلی مردونه! اون طرف تر یگانه هم داشت با سمانه یه قری میداد

حدودا دو سه تا اهگ شاد دیگه پخش شد تقریبا دیگه همه داشتنن میرقصیدن یهویی یه اهنگ

غمگین شروع شد همون اهنگی که میلاذ هیچوقت بهش گوش نمیداد اما عاشقش بود:

یکی از این ادما یه شب دعاش میگیره

یکی از همین شبایی که شب تقدیره

یه دل خسته یک گوشه این شهر صداس

میرسه تا اسمونا آه چه دامن گیره

حالا دیگه رقصا دو نفری شده بودن

سمانه با مهدی میرقصید و دایی با زنش و یه چند تا زوج و نامزد دیگه وسط با هم دیگه مشغول
رقص بودن

میلاذ نگاهش افتاد به یگانه که یه گوشه نشسته بود و زل زده بود به جمع ناخودآگاه رفت طرف
یگانه و سندلی بغلیش نشست

یگانه بدون اینکه به میلاذ نگاه کنه همونجور که به جمعیت در حال رقص زل زده بود گفت:
نمیخواید با یکی از خواطر خاهاتون برقصید؟ خیلی ها منتظر درخواست شما؟

میلاذ سرشو تکون داد و گفت: حوصله ندارم

همون موقع یه پسر اومد طرف یگانه و درخواست رقص داد که یگانه رد کرد همینطور که به رقص
بقیه نگاه میکردن چند نفر دیگه هم به یگانه درخواست دادن که هیچکدومو قبول نکرد!

بعد از این اهنگ ، اهنگ سلطان قلبها هم پخش شد که باز هم فرصتی بود برای رقص دو نفره!

میلاذ با پوز خند گفت: شما چرا نمیرقصید؟

یگانه همون لبخند زیباش رو زد و گفت: نمیدونم!

میلاذ نمیدونست چش شده اما یهوایی از دهنش در اومد: با من میرقصی؟

یگانه با تعجب برگشت و به میلاذ نگاه کرد و گفت: تو که گفتی حوصله نداری؟

میلاذ دستشو به طرف یگانه دراز کرد و گفت: فکر کنم الان حوصله دارم

بعد یه لبخند زد

یگانه شیطون نگاش کرد و دستشو پس زد و گفت: مچکرم!

میلاذ با تعجب به یگانه که حالا از صندلیش بلند شده بود و سالن رو ترک کرد نگاه میکرد (هان چیه انتظار نداشتی یه دختر دستتو رد کنه؟ ولی خودمونیمما بدجوری حالتو گرفت! من که عاشق دختره شدم!)

خشمگین دستشو مشت کرد و شرابشو خورد!

اخر شب هم میلاذ گوشیشو داد به یکی از بچه ها و یه عکس یادگاری دسته جمعی انداختن!

صبح میلاذ کنار کوچیک ترین دختر عمه هاش که ۹ ساله ۱۳ ساله بودن داشت صبحونه میخوردن و حرف میزدن یهویی از دور دید که دایی و خالش و عمش دارن میان طرفشون و یه کلاسور دستشونه

عمه: وای الهی قربونت برم عمه جان

خاله: مشالله ماشالله

میلاذ لبخند زورکی زد و گفت: مچکرم چه خبره سر صبحی؟

دایی: هیچی بیا این کلاسور رو نگاه کن!

میلاذ کلاسور رو باز کرد و با دیدن اولین صفحه اخماشو کشید تو هم دیگه کلاسور پرت کرد رو زمین

میلاذ: این مسخره بازیا چیه؟

دایی که تعجب کرده بود گفت: عمه خانوم خاله خانوم شما برید بیرون

و بعد رو کرد به میلاذ و گفت: چی شده پسرم؟

میلاذ: من تا کی باید بهتون بگم نمیخوام ازدواج کنم اونوقت شما برای من عکس دخترای فامیل رو میارید؟

دایی کنار میلاذ نشست و دستشو گذاشت روی شونه هاش و گفت: پسرم منم جای پدرتم

میلاذ عصبانی فریاد کشید: نه! شما هیچ وقت جای پدر من نیستید حتی ای کاش.....

میلاذ چشماش شده بود دو کاسه خون با خشم بیشتری داد کشید: کاش داییم هم نبودید!!!

دایی با تعجب و غم به میلاذ چشم دوخ و بعد از جاش بلند شد و به سمت دفترش که طبقه بالا خونه بود رفت!

میلاذ با کلافگی دستی توی موهایش کشید و به سمت دفتر دایی رفت از پشت در صدای دایی میومد: اچه من به این پسره چی بگم؟ چپ و راست حرف خودشو میزنه!

صدای نامعلوم یه دختر هم از داخل دفتر میومد میلاذ در اتاق رو زد و وارد شد

توی دفتر یگانه هم بود جای تعجبی نداشت طراح ارشد دایی بود

میلاذ: دایی جان ببخشید من قصد بدی.....

یگانه از جاش بلند شد و گفت: خب بهتره من برم!

دایی: بشین

یگانه دوباره نشست

میلاذ: نه دایی جان باید تنهایی باهم حرف بزنینم

یگانه دوباره بلند شد و گفت: خب پس من میرم

دایی دوباره گفت: بگیر بشین!!!!

یگانه با تعجب دوباره نشست

میلاذ: اما دایی جان من میخوام باهاتون خصوصی صحبت کنم

یگانه دوباره بلند شد و گفت: من دیگه مزاحم نمیشم

دایی داد زد: مگه نمیگم بشین؟؟

یگانه با ترس دوباره سر جاش نشست

میلاذ: دایی!!!!!!!!!!!!!!؟

دایی رو به یگانه: تو بگو دختر من این پسر و چیکارش کنم؟

یگانه یه ذره مکث کرد و بعد خیلی تند و پشت سر هم گفت: بزاری با دخترای فامیلتون تنهایی صحبت کن!!!

دایی: چی؟؟؟؟؟؟؟

یگانه: خب فکر خوبیه دیگه

دایی یه ذره فکر کرد و گفت: خو...به

میلاذ با خشم به یگانه زل زد یگانه هم ابروهاشو برآش بالا پایین کرد و شیطان نگاش کرد!

دایی لبخندی زد و گفت: عالییه! اینجوری میلاذم فرصتی داره واسه شناختنشون!!!!

میلاذ با اعتراض گفت: اما دایی.....!

دایی حرفشو قطع کرد و گفت: اما نداره میلاذ! با ازدواجت مخالفی با این یکی مخالفت نکن شاید خوشتر اومد ازشون!

میلاذ دستشو کرد تو موهاش و نفسشو فوت کرد!

تلفن دایی زنگ خورد دایی با یه ببخشید از اتاق خارج شد یگانه هم بلند شد که بره که یهویی میلاذ پرید جلوش و گفت: هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟ اصلا بتوجه ربطی داشت؟

یگانه توی چشمای میلاذ زل زد و گفت: داییتون داشت با من صلاح و مشورت میکرد منم نظرمو دادم!

بعدشم از اتاق خارج شد!

میلاذ هی حرص میخورد و پوست لبشو میکند حالا باید چجوری از این مخمصه خلاص میشد؟

دختر اول:

میلاذ : و آنگاه که عشق بین من و تو فوران زد.....

دختر عمه ملوک با تعجب بهش خیره شده بود، این فکر خبیثانه میلاذ بود که جلوش ادای دیوونه
هارو در بیاره تا دختره بیخیال شه

میلاذ: ولی در همان لحظه ها تو خودتو از دره پرت کردی پایین!!!!

دختر با ترس زل زده بود به میلاذ

میلاذ: و تو مردی!!!!!!

دختر: چ...چی...من مردم؟

میلاذ سرشو تکون داد و گفت: آری!!! تو رفتی اما یادت مرا رها نکرد سپس من هم خودم رو از
همان دره پرت کردم پایین!!!

دختر یکی دو قدم از میلاذ فاصله گرفت و گفت: بهتره من برم!!!

میلاذ: آه نه! کجا میروی؟

دختر دوید و از میلاذ دور شد تا دختر از دید پنهان شد میلاذ عین دیوونه ها زد زیر خنده!!!
دختر دوم:

میلاذ با یه ریش پرفسوری روبروش نشست به بود و ادای شاعرارو در میاورد: آه دوست دارم! دوست
داشتن تو مانند قند هایبست که در قندان دلمن!!!

دختر : چ...چی؟

میلاذ: چی گفتن های تو هم مانند ماهی است در دستان من!!

دختر یهویی از جاش بلند شد و با کیفش کوبوند تو سر ممیلاذ و گفت: گمشو خاک به سر
منظورت چیه بی تربیت؟

بعدشم با کفشای پاشنه بلندش تق تق دور شد!

میلاذ زد زیر خنده!

دختر سوم:

دختر: خوشحالم که با اومدننت همه چی به حالت اول برگشته

میلاذ اول از اینکه چقدر دختره زود صمیمی شده بود تعجب کرد بعد یه فکر خبیثانه زد به سرش و گفت: هنوز همه چی به حالت اول برگشته!!!

دختر: منظورتون چیه؟

میلاذ دو تا پفک برداشت و کرد توی سوراخ دماغش و گفت: حالا همه چی درست شد

بعد بلند زد زیر خنده

دختر بلند شد یه ایشی گفت و رفت

دختر چهارم:

هر ۱۳ تا دختر و یه جوری دست به سر کرده بود و خوشحال خندون برگشت به خونه دایی با لبخند جلوش ظاهر شد و گفت: چیشد؟

میلاذ پوزخندی زد و گفت: به نتیجه نرسیدم!

دایی با اخم گفت: یعنی چی؟

میلاذ: یعنی من باهاشون صحبت کردم اما اونا نخواستن به من چه؟

و بعد هم از کنار دایی رد شد و اومد توی کتابخونه تا یکم کتاب بخونه اما تا در کتاب خونه رو بست شروع کرد قر دادن و رقصیدن و زیر لب میخوند: اها اها دوست دارم من بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسی رو دار....

یهویی حرفشو قطع کرد و زیر لب گفت: چرا از خودم مایه بزارم؟ برعکس میخونم!!!!!!

دوباره قر داد و گفت: دوسم داره اونہ بیچاره مگه دلش تو دنیا جز من کسی رو داره؟ میبینم داره میمیره و هیچ کاری باهاش ندارم من با غرور بیجام دارم حرصشو در میارم حرصشو در میارم!!!! یهویی چشمش خورد به خدمتکار خونه که داشت جا کتابی هارو تمیز میکرد و با تعجب سر جاش خشکش زده بود و به میلاد نگاه میکرد!!!!

(یعنی هر دفعه گیر میوفته)

میلاد سریع صاف و ایستاد و با یه حرکت از کتابخونه پرید بیرون!!!

نفسشو هوف کرد و دوید سمت اتاقش!!!

صبح روز جمعه:

میلاد: خب دیگه عمه خانوم خاله خانوم خدافظ!!!!

عمه: پسرم زود داری میری!!!!

خاله: معلومه دیگه جوونای این دوره زمونه دوستاشونو به فامیلاشون ترجیح میدن

میلاد دستشو توی موهای فرو برد و گفت: خب دیگه خدافظ!

و بعد بدون توجه به بقیه اقوام.. (یعنی اون ۱۳ تا دختر).. راه افتاد سمت ورودی هواپیما!

قرار شده بود دوستاش توی فرودگاه بیان دنبالش تا از اون جا یک راست با هم برن باغ!

طبق معمول توی واگن..... (خودتون در جریان هستین دیگه قر و این حرفا)

به محض اینکه پاشو از فرودگاه گذاشت بیرون استون مارتین آبی جلو پاش ترمز کرد میلاد اول

فکر کرد توهم زده بعد که بچه ها شیشه رو دادند پایین و با نیش باز بهش سلام کردن با

عصبانیت ساختگی داد زد: شما احمقا به چه اجازه ای به ماشین من دست زدید؟ هان؟

امیر: بیخ بیخی عمو میلی پپر بالا بریم!!!

میلاد رفت در سمت راننده رو باز کرد و گفت: علی پپر پایین زود زود!

علی اومد بیرون و گفت: هو باشه بابا چته؟

میلااد خودش نمیدونست چش شده! فقط سوار ماشین شد و راه افتاد

بهزاد از عقب دستشو دراز کرد و فلششو داد به امیر و گفت: اینو بزنی به ضبط یکم حال کنیم!

میلااد: حال چی چی کنیم؟

بهزاد: چت شده تو اخلاقت سگ شده ها!!!!!!!

میلااد فقط نفسشو فوت کرد امیر با شیطنت گفت: چی شده؟ زنت دادن؟

و بعد بلند زدن زیر خنده میلااد داد زد: نمیخواهی فلشو بزنی؟

امیر: تو که تا الان نمیخواستی.....

علی حرفشو قطع کرد و گفت: بیخیال امیر بزار دیگه!

امیر فلشو زد به ضبط و آهنگای شاد توی ماشین پخش شدن و همشون شروع کردن به قر دادن!

(پسرای جلف!!!!!!!)

میلااد دید نمیتونه خودشو کنترل کنه روی صندلیش قر میداد اما اخماش هنوز تو هم بود از دست

این دختر جدید خیلی عصبانی بود یگانه!!!! میخواست خفش کنه دختره پرو!

(او!!!!!! دلت میاد دختر ب ه اون جیگری رو خفه کنی؟)

یه کم که گذشت بچه ها داشتن در مورد دوست دخترشون حرف میزدن!

امیر: این دوست دختر جدیدم خیلی چشای درشتی داره!

یگانه هم چشمش درشت بود!!!!

بهزاد: برو بابا دوست دختر جدید من یه موها!!!! ای بلندی داره که نگوا!

علی: عوضش دوست دختر جدید من موهاش مشکی مشکیه اما فر فریه!!!

بهزاد: اینا رو بیخیال دوست دختر من قدش خیلی بلنده!

علی: وای میلاد زود باش شمارشو بده!

امیر: خفه شو بابا من اول خواستم!

بهزاد: صبر کن صبر کن.....اگه دوست دختر ته چرا کنار هم دیگه نیستادید؟

میلاد یهو بی هول کرد و گفت:چ...چ...چی میگی؟ جلوی داییم اینا؟

امیر: احمق تو همیشه جلوی داییت اینا با دختر مردم میرقصیدی!!!

میلاد با هول گفت: بسه چقدر حرف میزنید بزارید رانندگی کنم!!!!

بهزاد پوزخندی زد و گفت: باشه پس شمارشو بده بینم!!!!

میلاد با دستپاچگی داد زد: میشه خفه شید؟

علی دستاشو کمبوند به هم و گفت: راست بود پس!!!! مگر اینکه توی خواب ببینی دختره باهات

دوست شه حتما درخواست دادی رد کرده اره؟ وای حدس میزدم!!!

بعد بلند زد زیر خنده

امیر با شیطنت گفت: بهتر!!! اینجوری خودم دختر رو تور میکنم!!!

میلاد داد زد: اصلا دختره مال خودت!

امیر: اخ جون!

بهزاد و علی ناله میکردند و امیر تا خود ویلا وشکن میزد!

امیر کلید رو توی در چرخوند و همگی وارد یه عمارت خوشگل و شیک شدند علی روی یه کاناپه

خودشو ولو کرد و گفت: اخیشششش هیچ جا مثل خونه خود ادم نمیشه!!!

امیر یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: جان /؟ خونه خود ادم؟ فکر کنم اینجا خونه من باشه ها!!!

علی یه چشمک خنده دار زد و گفت: اولاً ما مثلاً رفیقیم!!!! دوما..... (صداشو نازک کرد و ادامه

داد)....عشقم مگه منو تو داریم؟ ناسلامتی قراره بریم زیر یه سقف!!!!!!!

میلا لای چشماشو باز کرد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت سرشو چسبید و از اتاق اومد بیرون و وارد پذیرایی شد همونطور که چشماش بسته بود رفت دم در دستشویی در زد: بهزاد خبر مرگت بیا بیرون داره میریزه!!!!

دید هیچ صدایی نیامد دوباره گفت: علی تو تو دستشویی؟ خب بیا بیرون دیگه فقط خودت نیستی یه بدبختی هم این پشت منتظره بره اون تو کارشو بکنه!!!!!!!!!!!!

دوباره دید هیچ صدایی نیامد با شک گفت: امیر تو تو توالتی؟

زیر لب چهارتا فوش داد برگشت که بره تو اشپزخونه که دید روی مبل سمانه و مهدی و مجید و یگانه دارن با دهن باز و چشمای گشاد نگاهش میکنن یه لحظه خودشم هنگ کرد اصلا حواسش نبود اینا هم اومدن نگاهی به سر و وضعش انداخت پیرهنت دیشبش که یه پیرهن سفید بوده دکمه هاش کاملا باز شده بوده و هیکلشو به نمایش گذاشته بوده اومد پایین تر دید یه شلوارک مامان دوز که سفیده و روش توپ های قرمز داره هم پاشه عین خل و چلا جلوی بدنشو گرفت و یه جیغ زنونه کشید و دوید طرف اتاقش!!!!

یعنی همه از خنده داشتن میز صبحونه رو گاز میزدن!!!!!!!!!!!!

میلا پشت در نفس نفس میزد و زیر لب به خودش فوش و بد و بیراه میداد سریع یه لباس ابرومند پوشید و برگشت طرف حال به هیچکس نگاه نکرد راهشو کج کرد که بره توی اشپزخونه که صدای یگانه متوقفش کرد: شورت مامان دوز قشنگی؟ واقعا؟ یعنی میخواید بگید که آقای مهندس شرت مامان دوز پاش میکنه؟

میلا برگشت طرف یگانه ، یگانه یه تای ابروشو انداخته بود بالا و با لبخند شیطونی نگاهش میکرد! صداشو صاف کرد و گفت: خب...خب...

یگانه حرفشو برید: هیچی نگید آقای مهندس!!!! به نظر من هر چه سریع تر برید دستشویی بهتره چون مثل اینکه خیلی عجله داشتید!

با این حرف بچه ها که منتظر یه تلنگر بودن و داشتن به زور جلوی خندشونو میگرفتن زدند زیر خنده!

میلاذ پوست لبشو داشت میکند که امیر گفت: فکر کنم چیز بند شد!؟؟؟

سمانه: چیز بند؟

امیر: یعنی چیزش بند اومد.....دیگه نداره!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

یگانه دستشو گذاشت جلوی دهنش و خانومانه خندید!!!

میلاذ زیر لب گفت: تف تو روحت امیر!!!!

(خلاصه که بگم اون صبح شنبه برای همه پر از شادی و تفریح بود البته برای همه به جز آقای جلف!!)

قرار شده بود همه بریم تو باغ کنار استخر بشینیم

یگانه کلاه لی اسپرت سرش کرده بود و یه لباس یقه اسکی ابی و شلوار لی پاش بود موهای بلندشو دم اسبی بسته بود و از توی سوراخ پشت کلاهش بیرون آورده بودش!

امیر تمام مدت دور و بر یگانه میپلکید!!!! اما یگانه کوچکترین توجهی هم نمیکرد تا بالاخره بعد از کلی رفتن رسیدیم ته باغ که یه ساختمون که ارتفاع کمی داشت اما طولش خیلی دراز بود رسیدیم توی این ساختمون استخرشون بود!!!

وارد شدیم درست مثل استخر های معمولی میموند با این تفاوت که خیلی بزرگتر بود یگانه چشمش بذرق خاصی میزد یهویی سمانه گفت: اوه اوه خانوم شناگر بدجوری هوس ابتنی کرده!!! یگانه خندید و نگفت: بس کن سمانه!

علی و بهزاد و امیر با تعجب سه تاییشون پرسیدند: خانوم شناگر؟

یگانه لبخندی زد و به راهش ادامه داد و یه دور کامل دور استخر چرخید ما هم وسایلمونو گذاشتیم یه گوشه و خودمونو ولو کردیم روی راحتی هایی که اونجا بود

یگانه هم اومد و نشست

امیر زارت رفت کنار یگانه نشست!!!! هممون با تیپ خفنی اومده بودیم!!!!

بهزاد شامل: یه تیشرت جذب نارنجی ساده با یک شلوارک راه راه ابی

علی شامل: یه تیشرت جذب سبز ساده با یک شلوارک راه راه قرمز

امیر شامل: یه تیشرت جذب قرمز ساده با یک شلوارک راه راه مشکی

و تیپ خفن این هفته:

میلااد شامل: یه تیشرت گشاد (ینی من یه چیز میگم تو یه چیز

میشنوی گشاد یعنی خیلی خیلی گشاد) یه تیشرت گشاد و

شلوار گشاد راه راه ابی (زیر شلواری!!!)

یگانه: بچه ها قلیون آوردین؟

علی یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: اره برای چی میپرسی؟

یگانه: خب بیارید بکشیم دیگه!!!!

بهزاد که داشت شنا میکرد داد زد: چی؟ بکشیم؟ منظورت بکشید بود دیگه؟

یگانه: نه همون بکشیم بود!!!!

امیر: یعنی تو هم میخوای بکشی؟

یگانه: اره؟ مشکلی هست؟ اینقدر خسیسید؟؟

بچه ها سریع خودشونو جمع و جور کردند و پریدند که قلیونو راه بندازند!

میلااد با پوز خند گفت: برای بچه های زیر سه سال ممنوعه ها!!!!

یگانه بدون اینکه به حتی لبخندی بزنه خیلی جدی گفت: خوب شد گفتی!!! پس بهتره تو قلیون

نکشی چون به درد سنت نمیخوره!

میلااد رفت طرف یگانه و گفت: بهرته مراقب حرف زدنت باشی!

یگانه از جاش بلند شد و گفت: اگه نباشم؟

همینطور که حرف میزدن طول استخر رو هم طی میکردن با هر یک کلمه حرف یه قدم به همدیگه نزدیک میشدن میلاد از سمت چپ استخر میومد و یگان از سمت راست

میلاد: میکوبونمت به دیوار!

یگانه: قبلش من جفت پا میام تو حلقت!

میلاد: دکور صورتتو خراب میکنم!

یگانه: دونه دونه موها تو میکنم!

میلاد: چشاتو از دماغت میکشم بیرون!

یگانه: میخوای بمیری؟

میلاد: نه هنوز جوونم ارزو دارم!

یگانه: پس کاری نکن که شماره کفشم روی پیشونیت بمونه!

حالا دیگه کاملا نزدیک هم بودن و صورتاشون تو فاصله چند سانتی متیر از هم بود و تند تند

داشتند نفس میکشیدند یهوایی امیر دستشو آورد بین صورتشون و داد زد: کات کات کات!

دستشو داشت بین صورتشون تکون میداد که باعث شد یگانه تعادلش رو از دست بده... داشت

میوفتاد توی اب که یقه میلاد رو چنگ زد میلاد با جیغای زنونه میگفت: وای ولم کن ولم کن!

یهویی شالاپ جفتشون باهم پرت شدند توی اب!!!!!!!

میلاد سریع سرشو از اب در آورد و زنونه جیغ میکشید: وای خدا وای خدا منو بگیرین منو بگیرین

وای الان خفه میشم وای خدا وای خدا!!!!

سرش فرو رفت داخل اب و داشت خفه میشد (یعنی خفه شد!!) یهوایی یگانه کمر میلادو چسبید

و با هزار زور و بلا کشوندش بالا!

بچه ها همه جمع شدند دور میلاد یگانه دستشو گذاشت روی سینه میلاد و شک وارد کرد!

یگانه داد زد: همیشه!!!!

علی: وای الان میمیره!!!

یگانه سریع دست امیر رو کشید و گفت: امیر تنفس مصنوعی!

امیر: به کی؟ به تو؟

یگانه: مسخره بزی در نیار به میلاد!!!

و بعد بدون اینکه به امیر اجازه بده صحبت کنه از پشت کلتشو هل داد سمت کله میلاد و لباسو قرار داد رو لبای میلاد داد زد: فکر کن داری دوست دختر تو بوس میکنی اما اینبار فوت کن فوووت!

امیر فوت کرد و یهوایی میلاد شروع کرد سرفه کردن و اب از دهنش زد بیرون!

همه یه نفس راحت کشیدند امیر بلند شد و گفت: خوش به حال دوست دخترت.... عمو میلی خیلی بوش چسبیدا!

میلاد با تعجب به ما کرد و یهوایی تند تند شروع کرد با استینش لبشو پاک کردن همه زدن زیر خنده یگانه: خب بزار ببینم آقای مهندس و شورت مامان دوز و زیر شلواری و جیغای زنونه و الانم که یه بوس از دوستش..... چه چیزای جالبی از آقای مهندس دیدیم ما امروز!!!

میلاد با خشم سر جاش نشست و رو به یگانه گفت: ببین جوجه.....!

یگانه حرفشو قطع کرد و گفت: یگانه! اسمم یگانست!

میلاد چشماشو بست تا خشمشو کمتر کنه وقتی باز کرد یگانه از جاش بلند شده و داره کیفشو برمیداره

یگانه: دیر وقته مهندس از وقت خوابت گذشته! من که رفتم بخوابم شماهارو نمیدونم!

و بعد از استخر خارج شد!

وقتی همه وارد اتاقاشون شدند تا بخوابند علی دست به کار شد و یه یادداشت فرستاد داخل هر اتاق به جز اتاق امیر توی اون برگه کاغذ نوشته شوه بود: ساعت ۴ صبح برای تشکیل جمع مخفیانه به اتاق علی جونتون تشریف بیارید قراره برنامه ریزیه تولد امیرو کنیم!

بوس بوس شب بخیر!

ساعت چهار صبح همه با قیافه های پریشون و رنگ و رو رفته نشسته بودند داخل اتاق علی

علی: خب خیلی خیلی خرسندم که (خمیازه) همتون امشب اینجا جمع (خمیازه) شدید

میلا: بسه مسخره بازی (خمیازه) زودتر بگید برنامهتون چیه؟

سمانه: من که میگم (خمیازه) صبح منو مهدی میریم واسه اینکه وسایل تزئینی رو بخریم و بیاریم یگانه دست پختش عالیه میمونه و کیک رو درست میکنه و پسرا شما هم باید تزئین رو به عهده بگیرید (خمیازه)

بهزاد: قب— (خمیازه) —ول

یگانه: حالا امیر رو چیکار کنیم؟ (خمیازه)

میلا: باید بفرستیمش بره بیرون!

بهزاد: چرت نگو میلا (خمیازه) کجا بره؟

همه رفتن توی فکر که یگانه گفت: اصلا نره بیرون (خمیازه) در اتاقشو قفل میکنیم!! (خمیازه)

بچه ها اول یه کم بهم دیگه نگاه کردن و بعد قبول کردن!

همون موقع بچه ها رفتن پنجره اتاق امیر رو قفل کردن و در اتاقش بستن و با خیال راحت رفتن که بخوابن!

صبح ساعت ۱۰ صدای داد و بیداد امیر کل خونه رو برداشته بود

امیر با مشت میکوبید به در و داد میزد: این دروووو باز کنییییید!!! الووو؟ کسی هست؟

بعد زیر لب گفت: یا حضرت هوتن نکنه فضایی ها حمله کرده باشن؟

بچه ها به زور خندشونو خوردند که علی داد زد: فعلا همونجا بمون!

امیر بعد از یه مکث طولانی _____ ی گفت: بچه ها من گشمنمه!

همه زدن زیر خنده و صبحانشو بردن توی اتاقش و دوباره درو قفل کردن

سمانه و مهدی رفته بودن خرید و پسرا با وسایل تزئینی که قبلا تهیه کرده بودن داشتن خونه رو تزئین میکردن

(خونه رو به گند میکشیدن)

یگانه هم داشت یک رو آماده میکرد یه کیک توت فرنگی بزرگ ۱۲ نفره!!!!

کیک رو گذاشت توی فر تا بپزه بعدن با خامه و بقیه چیزایی که قرار بود سمانه بخره روش رو تزئین میکرد!

یگانه همین که از اشپزخونه اومد بیرون پسرا رو دید که سه تایی نشستن روی مبل و کله هاشون پایینه!

یگانه هم که اصلا حواسش به دور و بر نبوده میگه: لشکر شکست خورده چی شده؟

علی سرشو آورد بالا و یه اشاره به در و دیوار کرد!

یگانه از چیزی که میدید دهنش وا مونده بود!

بهزاد: بخدا تقصیر میلاد بود!

میلاد: چی؟ کی بود که گفت روی دیوارارو نقاشی کنیم؟

علی با ناله گفت: تقصیر جفتون بوده!

بهزاد و میلاد یه نگاه به همدیگه کردن و بعد یه نگاه به علی و بلند گفتن: خفه شو!

در و دیوارا پر بود از شرشره های درب و داغون....و البته کلی نقاشی اجق و وجق که روی کاغذ

کشیده بودند و چسبونده بودند به دیوار و از همه بدتر کلی شاخه های درخت و برگ !!!!

یگانه: اینا چیه؟

بهزاد: بابا این میلاد خل گفت بیاید نقاشی بکشیم بز نیم در و دیوار باحال میشه!

میلاد: این علی هم گفت شاخه و برگ بیاریم بچسبونیم باحال میشه!

علی: این بهزادم گفت این مدلی کنید اون مدلی کنید باحال میشه!

یگانه اداشونو در آورد: باحال میشه... باحال میشه!!!

و بعد ادامه داد: گند زدیدا!

بچه ها دوباره سرشونو انداختن پایین!

یگانه: بلند شید بدوید فقط سه ساعت دیگه وقت داریم!

علی: بلند شیم چیکار کنیم اخه؟ گند زدیم!

یگانه: اول این چرت و پرتا رو بکیند تا من بهتون بگم!

علی و بهزاد بلند شدن میلادم خواست بلند شه که یگانه دستشو کشید و بردش اشپزخونه میلاد:

اوی اوی داری چیکار میکنی؟

یگانه حرفی نزد و فقط از توی کابینت یه جفت دستکش و شیشه شور داد بهش و گفت: پیر

میزارو برق بنداز!

میلاد چشماشو گشاد کرد

یگانه: اونجوری بهم نگاه نکن بدو! راستی ناهار امیر رو هم براش ببر!

میلاد بی هیچ حرفی از اشپزخونه خارج شد که علی وارد شد و گفت: همشونو کندیما!

یگانه: خوبه به بهزاد بگو یه زنگ به سمانه اینا بزنه ببینه چیا گرفتن!

علی سریع اینکارو کرد یگانه اومد داخل پذیرایی و گفت: حالا شاخه هارو تیکه های خیلی خیلی

کوچولو کنید اندازه یه کف دست!

بچه ها همین کارو کردن که میلاد اومد و گفت: خب میزارو برق انداختم پیام کمک؟

یگانه با پوزخند گفت: نوچ هنوز کار داری صندلی های چوبی رو هم تمیز کن!

میلااد پوست لبشو کند و بدون حرفی رفت!

بعد یه ربع کار چوبا تموم شد و به دستور یگانه همه چوبارو به شکل قلب خیلی بزرگ که خیلی هم شلوغ پلوغ بود درآوردن

میلااد اول نگاهی به قلب انداخت و بعد گفت: فوق العاده شده.....

بعد ادامه داد: خب دیگه من اومدم تو کار نزنین

یهویی یگانه سد راهش شد و گفت: نوچ نوچ نوچ هنوز پنجره ها مونده!

میلااد با عصبانیت گفت: یعنی چی مگه کلفت گیر آوردی؟

یگانه یه ذره فکر کرد و گفت: اره.....ولی من نه برای امیر داری کار میکنیااا باید ازمنم ممنون باشی که دارم کمکتون میکنم!

میلااد با خشم رفت سمت پنجره ها!

بهزاد: خب حالا چیکار کنیم؟

یگانه: سمانه اینا چی خریده بود؟

بهزاد: گفتن لامپ های کوچولو قهوه ای و سفید خریدن و کلی شمع های دایره ای شکل کوتاه سفید قهوه ای!

خوبه به دکور خونه میومد! دکور خونه هم تقریبا سفید و قهوه ای بود به جز تابلو ها و یه راحتی مشکی

یگانه: علی تو سریع تابلو هارو بکن و ببر توی یه اتاقی! بهزاد تو هم این صندلی چرم مشکی رو با کمک میلااد ببرید توی اتاق

و بعد میلاد رو صداش زد: میلاد_____؟

میلاد همونطور که شیشه رو پاک میکرد گفت: چیه؟

یگانه: برو کمک بهزاد من شیشه هارو پاک میکنم!

میلاد سریع پرید و رفت پیش بهزاد یگانه اول یه زنگ به سمانه زد و بهش گفت یه چند تا تابلو سفید و قهوه ای هم بخره!

و بعد مشغول تمیز شدن شیشه ها شد که بچه ها اومدن

میلاد: حالا چی؟

یگانه: چند تا بادکنک سفید و قهوه ای داریم؟

بهزاد: حدودا ۱۰ تا سفید و ۵ یا شیش تا قهوه ای!

یگانه: اینجا کپسول گاز پیدا نمیشه؟

میلاد سرشو تکون داد و گفت: چرا میشه!

یگانه: پس بدوید برید بیارید و بادکنکارو با گاز پر کنید!

میلاد سریع رفت داخل اشپزخونه!

بچه هاهم رفتند و بادکنکارو آوردن میلاد برگشت و به بچه ها گفت: اوردم!

بچه ها برگشتند و زدند زیر خنده به جای کپسول گاز کربن، کپسول گاز آتشنشانی آورده بود!

بهزاد رفت کپسولو از دشت میلاد گرفت و با خنده گفت: خودم میرم میارم!

بچه ها بیکار منتظر بهزاد نشستند بودند که یهو صدای جیغ و داد بهزاد اومد! هر سه نفر

دویدند رفتند توی اشپزخونه که دیدن بهزاد رفته بالای صندلی و داره جیغ میکشه: اینطرف

نیا... (جیغ)... برو گمشو اونطرف بد قیافه... (داد)... وای یکی به دادم برسه.. (جیغ)..

یگانه نگاهی به زمین انداخت و گفت: از سوسک میترسی؟

یهویی علی جیغ کشید: وای سوسک!

میلادم یه جیغ کشید و جفتشون فرار کردن!!!!!!

یگانه با چشمای گشاد شده نگاهشون میکرد بعد با یه دمپایی دخل سوسک رو آورد!

بعد از باد کردن بادکنا اونا رو به یک کنده چوبی کوچولو بستند و جلوی راه پله ها قرار دادند

خونه سرتاسر سفید و قهوه ای شده بود و خیلی قشنگ بود!

نیم ساعت دیگه بیشتر تا ساعت ۶ و نیم نمونده بود! اخه امیر ساعت ۶ و ۳۲ دقیقه به دنیا اومده و

بچه ها میخواستن دقیقا همون موقه جشن رو بگیرن!

سمانه اینا رسیدن و دهنشون باز موند

سمانه: عاااااالی شده!

مهدی: ایول! دمتون گرم!

یگانه سریع پلاستیکارو گرفت و نصف لامپ هارو و داد به بچه ها

یگانه: بهزاد دور قلب رو از این لامپ ها بزن یکی در میون قهوه ای و سفید!

بعد رو کرد به مهدی و میلاد و سمانه و علی گفت: شماها هم یه نفرتون شمعی های قهوه ای رو از

اتاق امیر تا پذیرایی بکشید و بیارید یه نفر دیگتون هم شمع های سفید رو از اون طرف بکشید

بیارید مثل یک جاده میشه یه نفرتون کنار شمع های قهوه ای لامپ سفید بزاره و اون یکی جلو

شمع های سفید لامپ قهوه ای بزاره!

بچه ها سریع دست به کار شدند یگانه هم رفت سراغ لوازم تزئینی کیک!

خیلی مهارت داشت توی کیک پختن یه زمانی فرانسه که بوده توی یک قنادی حرفه ای آموزش

دیده روی کیک کاریکاتور امیر رو با اون موهای فر فریش کشید و با خامه و توت فرنگی تزئینش

کرد!

ده دقیقه فقط وقت بود بچه ها همه رفتن که حاضر بشن یگانه یه کت و شلوار مشکی با راه راهای
ابی پوشید و زیرش هم یه لباس گشاد سفید و یه کراوات ابی زد و کراواتشو شل کرد موهاشم بالا
بست و یه رژ لب قرمز کشید و یه کم سای مشکی و ابی زد و ده دقیقه ای پرید بیرون همه جلوی
در اتاق امیر آماده بودند تا زمان ۶ و ۳۲ دقیقه رو نشون بده تا یگانه رو دیدند فکاشون افتاد
زمین!

(با این چشمای سیاه و گیرا وووووی گولنج)

یگانه: ۲۰ ثانیه!!!!

با این حرف یگانه همه سریع به خودشون اومدند و شمارش معکوس از ده شروع شد

همگی با هم: ۱۰.۹.۸.۷.۶.۵.۴.۳.۲.۱.

یهویی در اتاق امیر رو باز کردند و کشیدنش بیرون قبلا به امیر گفته بودند حاضر بشه!

همه دست زدند و امیر رو تا پذیرایی همراهی کردند و از اون جاده عبودش دادند و رسیدند به
قلب گنده ای که روی دیوار بود و تابلو ها!

امیر: باور نکردنیه!

همه دور میز نشستند و یگانه رفت کیک گنده رو آورد و گذاشت روی میز همه نگاه تحسین
برانگیز خودشونو روی یگانه ثابت نگه داشته بودند

امیر: ممنونم!

علی یهویی گفت: تازه اینکه چیزی نیست متمم ایده های این تزئینات مال یگانست ما فقط
انجامشون دادیم

مهدی: این تولد خیلی فرصت خوبی بود که منو سمانه از صبح تا شب بریم ولگردی

همه خندیدیم که یهویی میلاد موزیک رو پلی کرد!

قربون قد و قامت قویتو قرو قمیشتو غرغراتو قاعدتا قدتو.....

(اهنگ شادترین اهنگ سال از شاهین استو)

همین ریختن وسط و میرقصیدند سمانه با امیر میرقصید و یگانه با مهدی و بهزاد و علی با هم
دیگه میرقصیدند و میلاد یه گوشه ایستاده بود یهویی امیر کنار کشید و میلاد رو هول داد طرف
سمانه و خودش کنار ایستاد!

یگانه از مهدی فاصله گرفت و امیر رو هول داد طرف مهدی خیلی خنده دار بود! تا حالا رقص دو
تا پسرو با هم دیگه ندیده بودم!

بهزاد اومد بیرون و یگانه رو هول داد طرف علی و طولی نکشید که کل پیست رقص خالی از رقص
شد و بچه ها هی همدیگرو هول میدادند!

خیلی خنده دار شده بود هی میوفتادن زمین و زیر دست و پا میموندن یه بار علی افتاد روی
زمین و میلاد پاش رفت تو دهن عل و افتاد که خورد به بهزاد و شپلخ.....

خلاصه کلی خندیدند تا نوبت رسید به کادوها

کادوها عبارت اند از:

سمانه و مهدی: یه پیرهن مردونه بادمجونی رنگ

بهزاد: یه ادکلن مردونه!

علی: یه ادکلن مردونه!

میلاد: یه ادکلن مردونه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

یگانه: یه تیشرت یخی رنگ و یه ادکلن مردونه!!!!

همه مرده بودن از خنده! به خصوص سه تا پسرا که همشون ادکلن خریده بودند چه بسا که

ادکلن بهزاد و علی هم شبیه هم بود!!!!!!

مهدی: خوب شد ما ادکلن نگرفتیم چون میخواستیم بگیریم!!!!!!

دوباره همه زدن زیر خنده!

یک صرف شد و میلاد داد زد: خانوما اقایون بسه دیگه بساطو جمعش کنید!

همه غر غر کردن که میلاد گفت: همین که گفتم... جیش بوس لالا!!!! یا لا!

علی با پرویی از جاش بلند شد و پرید توی دستشویی همه به همدیگه یه نگاه کردن و منتظر علی موندن علی از دستشویی در اومد و رفت طرف میلاد و لپشو با بوس کرد

میلاد: اووووووغ حالمو بهم زدی!

علی یه چشمک زد و گفت: خودت گفتی جیش بوس لالا دیگه!

همه زدن زی خنده!

بعد بلند شدن که برن بخوابن که یگانه گفت: من خوابم نمیاد!

امیر سریع جواب داد: منم همینطور!

بهزاد: منم!

مهدی و سمانه: ماهم!

علی با ناله گفت: یعنی چی؟ خب میگفتین این شتر رو ماچ نمیکردم اه اه اه!!!!

امیر: کی پایه پلستیشن؟

همه موافقت کردن و قرار شد امیر داور بشه کسی جر نزنه و بی انصافی نکنه!

یه کاسه آوردن و اسم همرو روی کاغذ نشتن و قرعه انداختن!

امیر: سمانه و مهدی!

سمانه و مهدی دست زدندا!

دوباره قرعه کشیدن

امیر: لورل و هاردی هم با هم

بهزاد و علی همدیگرو بغل کردن همه خندیدن

یگانه: لقبشون لورل و هاردیه؟

امیر: اره این دوتا با هم لورل و هاردی میشن!!! میلاد و این دوتا میشن سه کله پوکا! من با این دوتا میشم سه تفنگ دار! هممون باهم میشیم دو جفت پت و مت!

همه خندشون گرفته بود!

امیر: خب دیگه معلوم شد میلاد و یگانه هم با همدیگه میوفتن!

یگانه و میلاد اومدن اعتراض کنن که امیر جلوشونو گرفت و بازی شروع شد!

دست اول سمانه جز زنی کرد و از بازی اخراج شد و مهدی برد! (البته بعدش سمانه با مهدی قهر کرد!!!! ایششش لووووس!)

دست دوم علی و بهزاد اینقدر مسخره بازی در آوردن که زمان بازی تموم شد و هیکدومشون نبردن!!!!!!!!!!!!!!

موقع بازی یگانه و میلاد شد از همون اول برای هم خط و نشون کشیدن

میلاد: این جوجه اخه در سطح من نیست!

یگانه خیلی خونسرد گفت: درسته سطح تو پایینتره!

میلاد: ریز میبینمت!

یگانه: اشکال نداره یه فریم عینک برات میخرم درست ببینی!

میلاد با خشم رو به امیر کرد و گفت: چرا این کوتوله رو با من انداختید؟

یگانه با پوزخند: تو زیادی بابالنگ درازی!

میلاد هر لحظه سرخ تر میشد و بازی شروع شد هی وسطای بازی میلاد دری وری میگفت و یگانه با خونسردی و لبخند جوابشو میداد!

اخرشم یگانه برد و همه براش دست و سوت جیغ کشیدن!

میلاد دسته رو کوبوند زمین و گفت: قبول نیست این دستش خرابه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

مهدی: چطوری میگی خرابه؟ من با اون دسته با اینکه سمانه جر زنی کرد بازم بردم!

یگانه خمیازه کشید و گفت: بریم بخوابیم دیگه!

همه موافقت کردن و رفتن تا خوابن... امیر خوابش نمیبر تمام فکر ذهنش بدست آوردن یگانه بود

و دعا میکرد میلاد زودتر بخوابد تا برود پیش یگانه!!!!!! نقشه های شومی در سر داشت! اما مگه

میلاد خوابش میبرد فکر و ذهنش شده بود یگانه!

باید تکلیف احساسشو با یگانه روشن کرد اون.....

اون....

اون...

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

از یگانه متنفر بود!!!!!!

(دست سرنوشت با این دو جوووووون ما.... (پیرزن و پیرمرد ما)....چه میکند؟ ایا امیر قلب یگانه را میدزدد؟ ایا یگانه عاشق میشود؟ ایا علی و بهزاد.....بیخیال !!!...قراره فرد جدیدی وارد رمان بشه یک فرد مرموز آقای ایکس!!! شاید هم خانوم ایکس!!!! هنوز بهش فکر نکردم که کدومو بزارم!!!! به هر حال این فرد قراره راز های زیادی رو برای میلاد اشکار سازه! شاید تا الان فکر میکردید که نقش اصلی داشتن میلاد و یگانه اند اما اشتباه میکنید!!!!!! حتی قرار است..... نمیدونم چی چی قرار است بشود اما میدونم که اتفاق های جالبی در انتظار شما خواهد بود! همه این هارو ببینید در جلد دوم من ازدواج نمیکنم!!!!!! با ما همراه باشید!)

پایان

اثر/اصر/اسر/عثر/عصر/عسر هنری بسیار زیبا:

ا.ت.س.ت